

من مادرم، فرید!

www.ketab.ir

زندگی شهید سید فریدالدین معصومی

به روایت فاطمه صابری، مادر شهید

نویسنده: زهرا شلگی

من مادرم، فرید!

انتشارات: حماسه یاران

نویسنده: زهرا سلگی ■ ویراستار: مریم کتابی

طرح جلد: علی سلمان زاده ■ صفحه‌آرا: سیدمهدی حسینی

نوبت چاپ: دوم / بهار ۱۴۰۳ ■ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: زیتون ■ قیمت: ۶۵,۰۰۰ تومان

مدیریت هنری و آماده‌سازی: مؤسسه فرهنگی حماسه ۱۷

سرشناسه: سلگی، زهرا، نام پدیدآور: من مادرم فرید: زندگی شهید
سیدفریدالدین معصومی به روایت فاطمه صابری/شهید/نویسنده زهرا سلگی؛
ویراستار مریم کتابی. | مشخصات نشر: قم: حماسه یاران، ۱۴۰۳. | مشخصات ظاهری:
۹۶ ص. | شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۱۱۹-۰۴-۵ | وضعیت فهرست نویسی: فهرست شده | موضوع:
معصومی، سید فریدالدین، ۱۴۰۱-۱۳۶۲. | موضوع: صابری، فاطمه، ۱۴۰۶- -- خاطرات
| موضوع: حمله به حرم شاهچراغ، ۴ آبان ۱۴۰۱ | October ۲۶, Shah Cheragh attack, ۲۰۲۲
| قربانیان تروریسم -- ایران -- شیراز | Victims of terrorism -- Iran -- Shiraz
| شهیدان -- ایران -- شیرازان -- یازماندگان -- خاطرات | Martyrs -- Iran -- Shirazan
Diaries -- Survival -- | رده بندی کنگره: ۹۷DSRT | رده بندی دیویی: ۹۵۵/۴۳۲۴۳
| شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۷۸۱۹۸ | اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

نشانی: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه

همکف، پلاک ۲

۰۲۵۳۷۷۴۸۰۵۱ ■ ۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰

www.hamasehyaran.ir



انتشارات حماسه یاران

مقدمه

اول

بعد از چاپ اولین کتابم که در مورد شهدای از شهدای مدافع حرم بود، سراغ سوژه‌هایی غیر از شهدا رفتم. دلم می‌خواست جمع به سوژه‌ای تازه مسلمان شده و ترجیحا آمریکایی، که از دل آن جامعه به همه‌ی مختصاتش، مسلمان شده و زندگی به سبک اسلامی را انتخاب کرده، بنویسم. سوژه‌های زیادی را بررسی کردم و قدم‌هایی هم برداشتم، اما به سرانجام نرسید. تصمیم به نوشتن رمان گرفتم. قلم برداشتم و صفحاتی هم نگاشتم، ولی باز به سرانجام نرسید. قصد کردم کتابی از شهدای شهرم بنویسم، که به مقصد نرسیدم.

همه‌ی این‌ها چند سال طول کشید. صادقانه بگویم، خسته شدم و رهایش کردم. کم‌کم حتی به رها کردن نویسندگی هم اندیشیدم. هرچند ندایی در درونم فریاد می‌زد: «من و جدایی از تو؟ خدا نکند!»

دوم

اوضاع مملکت بعد از فوت مهسا امینی روبه ناآرامی رفت و درگیری جنگی ترکیبی شد؛ جنگی که از مدت ها پیش عدوآتش را آماده کرده بودند و منتظر بهانه ای برای شروعش بودند. اگرچه کتاب نمی نوشتم، اما کم و بیش نوشتن متن های کوتاه، و ارسال برای دوستان مخاطبم را انجام می دادم.

پنج یا شش سال از آخرین زیارت حرم علی بن موسی الرضامان گذشته بود. مدتی بود همه ی خانواده هوایی شده بودیم و دلمان زیارت می خواست. پیگیر شدیم برای همراه شدن با کاروانی به نسبت آشنا. مسئول کاروان یکی دو باری تماس گرفت و خبر از جور نشدن شرایط داد. غمگین شدیم؛ اینکه نکند امام رضا علیه السلام اذن زیارت نمی دهند؟! در همین حال و هوا بودیم که حادثه تروریستی حرم حضرت شاهچراغ علیه السلام رخ داد.

دشمنان ناآرامی های بعد فوت مهسا امینی را چراغ سبزی برای خودشان دیده بودند و از آب گل آلود ماهی گرفته بودند. دیدن تصاویر دل خراشی که از تلویزیون پخش می شد، خونمان را به جوش می آورد. تحملش برای ما که هیچ نسبت خونی ای با آنها نداشتیم سخت بود، چه رسد به خانواده هایشان. اشک های آرتین، قلبم را داغ می کرد. هر کد امشان مرثیه ای غم انگیز داشتند. بینشان یکی از شهدا را با پیشوند نخبه خطاب می کردند. شنیدن این عنوان و دیدن تصویرش، اندوه

و حسرتی بیشتر در ذهن و قلبم زنده کرد. قرار بود همه را در مشهد تشییع کنند؛ تشییعی که ختم می شد به حرم علی بن موسی الرضا علیه السلام. تلویزیون لحظه به لحظه شکوه و عظمت حضور مردم را نشان می داد. همه نشسته بودیم و دل داده بودیم به حس عجیبی که از قاب تلویزیون هم قابل درک بود؛ حسی که اشک می شد و از چشمانم جاری. بی اختیار با چشم های به اشک نشسته، همین طور که تابوت های پیچیده شده در پرچم در انتظار رسیدن به حرم علی بن موسی الرضا علیه السلام را بدرقه می کردم، از امام رضا علیه السلام خواستم ما را هم بطلبد. یکی دو روز بعد خبر حضور شدن زیارت، اشک و لبخند را مهمان قلب هایمان کرد.

سوم

در هتل بودیم و در تکاپوی رسیدن به حرم برای نماز و زیارت. تلویزیون اتاق روشن بود و داشت مستند «فریدالدین» را پخش می کرد. شهید فریدالدین را نشان می داد که با کلاه ایمنی و عینک آفتابی و پیراهن یکدست سفید، با همراهان و همکارانش در حال بازدید از پروژه ای در دست ساخت بود. صدای خانواده اش که داشتند از خوبی هایش می گفتند، روی تصاویر در حال پخش شنیده می شد. حافظ قرآن بود و نخبه و مخترع، مدیری لایق و پدری مهربان و خادم حرم امام رضا علیه السلام. به تصویرش نگاه کردم و بلند، طوری که همه

شنیدند، گفتم: «عجب جوونی بوده!» و به حالش غبطه خوردم و راهی حرم شدیم.

چهارم

از مشهد که برگشتم، دوباره هوایی نوشتن شدم. به دنبال پیدا کردن سوژه‌ای برای تحقیق و نوشتن، جست‌وجوها کردم. تلاش‌هایم بی‌نتیجه نبود. سوژه‌ای پیدا کردم و قدم‌هایی برایش برداشتم؛ اما به سرانجام نرسید و همان اول راه، به نقطه پایان رسید. مدتی گذشت و رسیدیم به نام فاطمیه و من نتوانستم خانواده‌ام را که به یک روضه خانگی دعوت شده بودم، همراهی کنم و در خانه ماندم. چند دقیقه بعد از رفتن خانواده، پای تلویزیون ایستادم و در گشت و گذار شبکه‌ها، رسیدم به برنامه‌ای که مادر شهید فاطمه زهرا معصومی روبه‌روی مجری نشسته بود و از پسرش می‌گفت. هرچه او می‌گفت، من بیشتر مطمئن می‌شدم این همان گزینه‌ای است که دم می‌خواهد راجع بهش بنویسم. خانواده که برگشتند، مطمئن از انتخابم گفتم: «سوژه‌م رو پیدا کردم.» این را گفتم و در عین ایمان به خوبی سوژه، رسیدن به آن را سخت و دور از انتظار می‌دانستم.

پنجم

چهار ماه به این در و آن در زدم برای پیدا کردن شماره‌ای از خانواده

شهید معصومی. میانه‌ی راه به نوشتن از شهید آرمان علی‌وردی هم فکر کردم و کنار جست‌وجوی رد و نشانی از خانواده شهید معصومی، دنبال حلقه وصلی به خانواده شهید آرمان هم بودم؛ با این فرض که رسیدن به خانواده شهید معصومی سخت است و شاید بعید. با خانواده شهیدایی که دوستان پیشنهاد می‌دادند صحبت‌هایی داشتم؛ اما باز راه به جایی نبردم. شماره‌ای از خانواده شهید آرمان به دستم رسید؛ اما جواب شنیدم که کتاب در حال نگارش است. به فکر همان اولین سوژه‌ام افتادم. سوژه غیر شهید آمریکایی یا آمریکا رفته و حلقه وصلم به آن‌ها. با این قصه دوباره با همان فرد رابط تماس گرفتم.

ششم

برای اطمینان از درستی راهم، استخاره کردم و جواب داد که دادن راه بود. سوژه غیر شهید و ترجیحاً آمریکا رفته را رها کردم و با امیدی که هنوز در دلم خاموش نشده بود، از همان فرد سراغ رد و نشانی از خانواده شهید معصومی گرفتم. در کمال ناباوری، یکی دو روز بعد، شماره‌ای از پدر شهید به دستم رسید؛ به واسطه دوستی از دوستان کارگردان همان برنامه‌ای که من چند ماه قبل، مادر شهید فریدالدین را در آن دیده بودم و با تمام وجود شنیده بودم. با خودم گفتم محال است نوشتن از شهید معصومی نصیب من شود؛ اما برای شنیدن همان نه‌ای که انتظارش را داشتم، با پدر شهید تماس گرفتم. حام بعد

از شنیدن جواب مثبت پدر شهید، حال گریه و خنده‌ای توأمان بود. رفتم که یک همسرانه دیگر را به رشته تحریر در بیاورم؛ اما انگار خدا تجربه‌ای دیگر برایم در نظر گرفته بود؛ شنیدن عاشقانه‌ای عمیق و سوزناک از زبان مادری داغ‌دیده؛ مادری که چند ماه پیش، از قاب تلویزیون دیده بودم و با گوش جان شنیده بودم.

هفتم

هرچه پیش می‌رفتم، تحریم بیشتر می‌شد، وقتی می‌دیدم زندگی شهید قریب‌الدین همه‌ی ویژگی‌هایی که من در تمام این مدت دنبالش می‌گشتم را یکجا در شهیدی که در اوج جوانی به کشوری غیرهم‌سو با فرهنگ و مذهبش پیوسته و در آنجا زندگی پاک و قابل ستایشی داشته. جوانی که با وجود شرایط بسیار خوب زندگی در آن کشور و چندین کشور دیگر، زندگی در ایران را انتخاب کرده و در نهایت به آرزویش که شهادت بود، رسیده؛ آن هم شهادت به وقت نماز در یکی از پاک‌ترین نقاط کشورش که همیشه عاشقانه دوستش داشته، و من که با همان تحیر، زیرلب زمزمه می‌کردم:

رشته‌ای برگردنم افکنده دوست

می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست

زهراسلگی

محرم الحرام ۱۴۴۵